



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۱

هر آن نوی که رسد سوی تو قَدید^(۱) شود
چو آب پاک که در تن رود، پلید شود

ز شیر دیو مَزیدی^(۲)، مَزید تو هم از اوست
که بایزید از این شیردان^(۳) یزید شود

مَرید^{(۴)*} خواند خداوند دیو وسوسه را
که هر که خورد دم^(۵) او چو او مرید شود

چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جهان
بدین قریب^(۶) شود مرد، زان بعید^(۷) شود

هر آن دلی که بشورید و قی^(۸) شدش آن شیر
ز شورش^(۹) و قی آن شیر بوسعید شود

هر آنکه صدر^(۱۰) رها کرد و خاک این در شد
هزار قفلِ گران را دلش کلید شود

تُرُش تُرُش تو به خسرو مگو که: شیرین کو؟
پدید آید، چون خواجه ناپدید شود

چو غوره رست ز خامی خویش، شد شیرین
چو ماهِ روزه به پایان رسید، عید شود

خموش، آینه منما تو در ولایتِ زنگ^(۱۱)
نما به قیصرِ رومش که تا مُرید شود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۰

مرا پرسید آن سلطان به نرمی و سخن خایی^(۱۲)
عجب، امسال ای عاشق بدان اقبالگه^(۱۳) آیی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲۰

ای تو نگارِ خانگی، خانه درا از این سفر
پسته لعل^(۱۴) برگشا تا نشود گران شگر

* قرآن کریم، سوره حج(۲۲)، آیه ۴۳

وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يُجَادِلُ فِي اللَّهِ بِغَيْرِ عِلْمٍ وَيَتَّبِعُ كُلَّ شَيْطَانٍ مَرِيدٍ (۳)

و برخی از مردم اند که [همواره] بدون هیچ دانشی [بلکه از روی جهل و نادانی] درباره خدا [با اصرار بر یک اعتقاد بی پایه] برخورد خصمانه و گفتگوی ستیزآمیز می کنند، و از هر شیطان سرکشی پیروی می نمایند.

كُتِبَ عَلَيْهِ أَنَّهُ مَنْ تَوَلَّاهُ فَأَنَّهُ يُضِلُّهُ وَيَهْدِيهِ إِلَىٰ عَذَابِ السَّعِيرِ (۴)

بر آن شیطان، لازم و مقرر شده است که هر کس که او را به سرپرستی و دوستی خود گیرد، حتماً او گمراهش می کند، و به آتش سوزنده راهنمایی اش می نماید.

* قرآن کریم، سوره نساء(۴)، آیه ۱۱۷

إِنْ يَدْعُونَ مِن دُونِهِ إِلَّا إِنَاثًا وَإِنْ يَدْعُونَ إِلَّا شَيْطَانًا مَّرِيدًا (۱۱۷)

مشرکان به جای خدا جز جماداتی را [که هیچ اثری ندارند، و همیشه محکوم تأثیر عوامل دیگرند] نمی پرستند، و در حقیقت جز شیطان سرکش گمراه را اطاعت نمی کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

حُبُّكَ الْأَشْيَاءِ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
نَفْسُكَ السُّودَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمُ

عشق تو به اشیاء، تو را کور و کر می کند، با من ستیزه مکن زیرا که نفس سیاهکار تو چنین گناهی مرتکب شده است.

حدیث:

حُبُّكَ الْأَشْيَاءِ يُعْمِي وَ يُصِمُّ

عشق تو به اشیاء، تو را کور و کر می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲

کوری عشق ست این کوری من
حُبُّ یُعْمِی وَ یُصِمُّ است ای حَسَن^(۱۵)

کورم از غیر خدا، بینا بدو
مقتضای^(۱۶) عشق این باشد بگو

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۰

پوزبند^(۱۷) وسوسه عشق است و بس
ورنه کی وسواس را بسته ست کس

عاشقی شو، شاهی، خوبی بجو
صید مرغابی همی کن جو به جو

کی بری زان آب کان آبت برد؟
کی کنی زان فهم فهمت را خورد؟

غیر این معقول ها، معقول ها
یابی اندر عشق با قر^(۱۸) و بها

غیر این عقل تو حق را عقل هاست
که بدان تدبیر اسباب سماست^(۱۹)

که بدین عقل آوری آرزاق^(۲۰) را
زان دگر مفرش^(۲۱) کنی اطلاق^(۲۲) را

چون بازی عقل در عشق صمد^(۲۳)
عشر^(۲۴) امثالت^(۲۵)* دهد یا هفتصد

آن زنان چون عقل ها درباختند
بر رواق^(۲۶) عشق یوسف تاختند

عقل شان یک دم سِتد ساقی عمر
سیر گشتند از خرد، باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال^(۲۷)
ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق، بُرد بحث را ای جان و بس
کو ز گفت و گو شود فریاد رس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را
زهره^(۲۷) نبود که کند او ماجرا

که بترسد، گر جوابی وا دهد
گوهری از لُنج^(۲۸) او بیرون فتد

لب ببندد سخت او از خیر و شر
تا نباید کز دهان افتد گُهر

همچنانکه گفت آن یارِ رسول
چون نبی بر خواندی بر ما فُصول

آن رسولِ مُجْتَبی^(۲۹) وقت نثار
خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنانکه بر سرت مرغی بود
کز فَوَاشِش^(۳۰) جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا
تا نگیرد مرغِ خوبِ تو هوا

دَم نیاری زد، ببندی سُرْفه را
تا نباید که پُپرد آن هما

ور گَسَتْ شیرین بگوید یا تُرُش^(۳۱)
بر لب انگشتی نهی، یعنی خَمْش

حیرت آن مرغ است، خاموش کند
بر نهد سَرْدیگ^(۳۲) و پر جوش کند

**** قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۱۶۰**

مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثَالِهَا....

هر که نیکی کند ده چندان پاداش گیرد....

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۰۸

روزی بی رنج او موقوف چیست؟
آنکه بکشد گاو را، کاصلِ بدی ست

نفس گوید: چون کُشی تو گاو من؟
ز آنکه گاوِ نفس باشد نقشِ تن

خواجه زادهٔ عقل مانده بی‌نوا
نفسِ خونی خواجه گشت و پیشوا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۳۴

بندۀ این دیو می‌باید شدن
چونکه غالب اوست در هر انجمن

تا مبادا کین کشد شیطان ز من
پس چه دستم گیرد آن جا ذُوالمِین^(۳۳)

آنکه او خواهد، مراد او شود
از که کارِ من دگر نیکو شود؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۳۷

بخش ۱۲۹ - مَثَل شیطان بر درِ رحمان

حَاشَ لِلَّهِ اَیْشُ^(۳۴) شَاءَ اللهُ کَانَ
حاکم آمد در مکان و لامکان

پناه بر خدا. هر چه خدا بخواهد واقع شده (یا می شود). او در مکان و
لا مکان (در جهان فرم و بی فرمی) حاکم تعیین کننده بی مدعی است.

هیچ کس در مُلک^(۳۵) او بی‌امرِ او
در نیفزاید سرِ یک تاییِ مو

مُلک، مُلک اوست، فرمان آنِ او
کمترین سگ بر در، آن شیطانِ او

تُرکمان را گر سگی باشد به در
بر درش بنهاده باشد رو و سر

کودکانِ خانه دُمَش می‌کشند
باشد اندر دستِ طفلانِ خوارمَند^(۳۶)

باز اگر بیگانه‌ای مَعْبَر^(۳۷) کند
حمله بر وی همچو شیرِ نر کند

که اَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ *** شد
با ولی گُل، با عَدُو چون خار شد

زیرا آنان بر کافران سخت گیرند. با دوست همچون گُل اند و با دشمن مانند خار.

ز آبِ تُمّاجی^(۳۸) که دادش تُرکمان
آن چنان وافی^(۳۹) شده ست و پاسبان

پس سگِ شیطان^(۴۰) که حق هستش کند
اندر او صد فِکَرَت^(۴۱) و حیلَت^(۴۲) تَنَد

آبِ روها را غذای او کند
تا بَرَد او آبِ رویِ نیک و بد

آبِ تُمّاج ست آبِ رویِ عام
که سگِ شیطان از آن یابد طعام

بر درِ خرگاهِ قدرت جانِ او
چون نباشد حکم را قربان؟ بگو

گَلّه از مُرید و از مُرید^(۴۳)
چون سگِ باسِط^(۴۴) ذِراعِی^(۴۵) بِالْوَصید^(۴۶)***

بر درِ کَهَفِ^(۴۷) الْوَهیَّت چو سگ
ذَرّه ذَرّه اَمْرُجُو بر جَسْتِه رگ

ای سگِ دیو امتحان می‌کن که تا
چون درین ره می‌نهند این خلق پا

حمله می‌کن، منع می‌کن، می‌نگر
تا که باشد ماده اندر صدق و نر

پس اَعُوذُ از بهر چه باشد؟ چو سگ
گشسته باشد از تَرْفَع^(۴۸) تیرَتَک^(۴۹)

پس چه موقع می‌گویند: اَعُوذُ بِاللّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ؟ پناه می‌برم به خدا از دست شیطانی که از درگاه الهی

رانده شده است. موقعی که سگ (شیطان) در حمله چابک باشد.

این اَعُوذ آن است کای تُرک خطا
بانگ بر زن بر سگت، ره بر گشا

تا بیایم بر در خرگاه تو
حاجتی خواهم ز جُود (۵۰) و جاه تو

چونکه تُرک از سَطَوَتِ (۵۱) سگ عاجز است
این اَعُوذ و این فغان (۵۲) ناجایز است

تُرک هم گوید: اَعُوذ از سگ، که من
هم ز سگ در مانده‌ام اندر وطن

تو نمی‌یاری (۵۳) بر این در آمدن
من نمی‌آرم ز در بیرون شدن

خاک اکنون بر سر تُرک و قُنُق (۵۴)
که یکی سگ هر دو را بندد عُنُق (۵۵)

حاشَ لِلَّهِ (۵۶)، تُرک بانگی بر زند
سگ چه باشد، شیرِ نر خون قی (۵۷) کند

ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای
سال ها شد، با سگی در مانده‌ای

چون کند این سگ برای تو شکار؟
چون شکارِ سگ شده سستی آشکار

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۶۵

مَرَكِبِ عشقش دریده صد لِگام
نعره می‌زد لا اُبَالی بِالْجِمَام (۵۸)

أَيْشُ اُبَالی بِالْخَلِيفَةِ فِي الْهُوَى؟
اِسْتَوَى عِنْدِي وَجُودِي وَالنُّوَى

در طریق عشق به چه سبب از خلیفه بترسم؟ در حالی که هستی و نیستی ام در نظرم یکسان است.

*** قرآن کریم، سوره فتح(۴۸)، آیه ۲۹

... أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ

... بر کافران سرسخت و در میان خودشان با یکدیگر مهربانند....

**** قرآن کریم، سوره کهف(۱۸)، آیه ۱۸

وَتَحْسَبُهُمْ آيِقَافًا وَهُمْ رُقُودٌ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشَّمَالِ ۖ وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ زِرَاعِيهِ بِالْوَصِيدِ ۚ لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَلَإِنَّتَ مِنْهُمْ رُعْبًا

و تو می پنداشتی که آنان بیدارند در حالی که خفتگان اند، و ما آنان را به سمت راست و چپ می گردانیم. و سگشان بر آستانه غار دو دست خویش گسترده بود. اگر به سراغ آنان می رفتی قهراً می گریختی و از آنان سخت می ترسیدی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۶۴۳

بس بُود خورشید را، رویش گواه
ای شئی ***** اَعْظُمُ الشَّاهِد؟ إله

روی خورشید گواه وجود خورشید است. کدام چیز بزرگترین گواه است؟ مسلماً خدا بزرگترین گواه است.

***** قرآن کریم، سوره انعام(۶)، آیه ۱۹

قُلْ أَيُّ شَيْءٍ أَكْبَرُ شَهَادَةً ۖ قُلِ اللَّهُ شَهِيدٌ بَيْنَكُمْ

بگو گواهی چه چیز از همه مهم تر است؟ بگو خدا میان من و شما گواه است....

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۹

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس
فارغان از حکم و گفتار و قِصَص^(۵۹)

شب ز زندان بی‌خبر زندانیان
شب ز دولت بی‌خبر سلطانان

نی غم و اندیشه سود و زیان
نی خیال این فلان و آن فلان

حالِ عارف این بُود بی‌خواب هم
گفت ایزد: هُم رُقُودُ زین مَرَمِ (۶)

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجه تَقْلِیبِ (۶۱) رب

آنکه او پنجه نبیند در رَقَم
فعل، پندارد به جنبش از قَلَم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۳

نردبان خَلق، این ما و منی است
عاقبت زین نردبان اُفتادنی است

هر که بالاتر رود، ابله‌تر است
کاستخوان او بَترِ (۶۲) خواهد شکست

این فُرُوعِ ست و اصولش آن بُود
که تَرَفُّع، شرکت یزدان بُود

چون نَمُردی و نگشتی زنده زُو
یاغییِ (۶۳) باشی به شرکت مُلکُجُو

چون بدو زنده شدی، آن خود وی است
وحدت محض است آن، شرکت کی است؟

- (۱) قَدید: کهنه، خشک
- (۲) مَرید: چشیدن، خوردن
- (۳) شیردان: جایی که شیر در آن قرار دارد، پستان
- (۴) مَرید: سرکش، نافرمان
- (۵) دم خوردن: فریب خوردن
- (۶) قریب: نزدیک
- (۷) بعید: دور
- (۸) قی: استقراغ
- (۹) شورش: به هم خوردن، استقراغ
- (۱۰) صدر: قسمت بالای چیزی، بالا
- (۱۱) ولایت زنگ: ولایت زنگبار
- (۱۲) سخن خایی: سخن گفتن به صورت جویده جویده
- (۱۳) اقبالگه: محل اقبال و نیک بختی
- (۱۴) لعل: نوعی سنگ قیمتی از ترکیبات آلومینیوم به رنگ سرخ، مانند یاقوت، لب معشوق
- (۱۵) حسن: خوب، نیکو
- (۱۶) مقتضا: لازمه، اقتضاشده
- (۱۷) پوزبند: دهان بند
- (۱۸) فَر: شکوه، شآن و شوکت
- (۱۹) اسبابِ سما: امور آسمانها
- (۲۰) اَرزاق: جمع رزق، روزیها

- (۲۱) مَفَرَش: هر چیز گسترده‌ای. جمع: مَفَارِش.
- (۲۲) أَطْبَاق: جمع طَبَق به معنی طبقه
- (۲۳) صُمَد: بی نیاز، از نامهای خدا
- (۲۴) عَشْرُ أَمْثَال: ده چندان
- (۲۵) رَوَاق: سرپرده، ایوان
- (۲۶) ذَوُ الْجَلَال: صاحب جلال و بزرگواری
- (۲۷) زَهْرَه: جرأت، دلیری
- (۲۸) لُنْج: لب
- (۲۹) مُجَنَّبِي: برگزیده
- (۳۰) فَوَات: از دست رفتن، فوت شدن
- (۳۱) تَرَش: عیوس، تند و تیز، درشت
- (۳۲) بر نهد سَرْدِیْک: سر دیگ را می گذارد
- (۳۳) ذَوُ الْوَلَدِین: خداوند، صاحب نیکویی ها، صاحب نعمت ها، مَن: جمع مَنَّت
- (۳۴) آئِش: هر چه
- (۳۵) مُلْک: سرزمین، مملکت
- (۳۶) خَوَارُمَنْد: خوار و نرم خو، متواضع و فروتن
- (۳۷) مَغْبِر: عبور کردن
- (۳۸) تَتْمَاج: نوعی آش که از آرد می پختند. در این جا مراد غذایی است که من زهنی از دنیا می گیرد (در مقابل شادی و خرد درون).
- (۳۹) وَاَفِی: با وفا
- (۴۰) سَگ شَیْطَان: شیطانی که مانند سگ است
- (۴۱) فِکْرَت: فکر، اندیشه
- (۴۲) حَیْلَت: حيله، مکر، فریب
- (۴۳) مَرِید: نافرمان، سرکش
- (۴۴) بَاسِط: گسترده، گشاینده
- (۴۵) زِرَاعِی: در اصل زراع به معنی دست از آرنج تا انگشت است
- (۴۶) وَصِید: آستانه در خانه و غار. جمع: وَصْد
- (۴۷) کَهْف: غار
- (۴۸) تَرَفُع: غرور، تکبر، بلند شدن، برتری جویی
- (۴۹) تَبِزْتِک: دهنده سریع
- (۵۰) جُود: بخشش، کرم
- (۵۱) سَطَوْتُ: حمله، تهاجم
- (۵۲) قَعَان: آه، ناله، زاری
- (۵۳) نَمِی یاری: نمی توانی، یارستَن توانستن، از عهده برآمدن
- (۵۴) قُنُق: مهمان، کلمه ترکی
- (۵۵) عُنُق: گردن، جمع: اَعناق
- (۵۶) حَاشَ لِلَّهِ: پناه بر خدا
- (۵۷) قی: استغراغ
- (۵۸) لَا أَبَالِی بِالْجَمَام: من از مرگ هیچ باکی ندارم
- (۵۹) قَصَص: قِصَه ها، جمع قِصَه
- (۶۰) مَرَم: فعل نهی از مصدر رمیدن
- (۶۱) تَقْلِیب: برگردانیدن، واژگون کردن
- (۶۲) بَتَر: بدتر
- (۶۳) یَاغی: سرکش، نافرمان